

مصر پیگانہ

نویسنده: فاطمہ رحیمے

باریکه نوری از کنار پنجره روی در وارد فضای سرد اتاق زندان می شد. مآت رع گوشه ی اتاق نشسته بود و سرش را خم کرده بود و داشت به گذشته فکر می کرد به گذشته نه چندان دورش به شهر کوچکش، به شغلش، به بازار پر همهمه، به معبد به ...

بر می گردیم به دوسال قبل ...

اینب هج، شهری کوچک که در مرکز آن کاخ فرمانروای مصر، نارمر قرار دارد. دور تا دور کاخ را بازار شلوغ خاک خورده احاطه کرده است و صدای همهمه، سکوت گرم پرتوهای خورشید را می شکند. از ظهر گذشته و در دوردست لغزش مرز زمین و آسمان دیده می شود. تا چشم کار میکند زمین هموار و شن های نرم بیابان است حاشیه شهر پر از خانه های کوچک و بزرگ آفتاب خورده با پنجره های چوبی نیمه باز است. هر چند لحظه یکبار پنجره ی نیمه بازی با باد همراه می شود و به چهارچوب چوبی اش می خورد کمی آن طرف تر سکوت بعد از ظهر شکسته می شود و همهمه ی گسترده ای بر پا است مثل روز های گذشته از صدای تعریف و تمجید یک تاجر از پارچه مرغوبش گرفته تا گریه بی دلیل یک بچه. بازار در شلوغ ترین حالت خود قرار دارد زمین خاکی بازار و سایبان های پارچه ای و در وسط آن کاخ بزرگ و باشکوه خدای سزاوار پرستش، نارمر قرار دارد. حصار گسترده بازار توسط سازه ای سنگی شکسته می شود سازه ای که از نظر مردم هم مکانش هم مجسمه هایش و هم افراد داخلش مقدس هستند. از چهار طرف پله های سنگی و بلندش به ساختمان اصلی می رسد. در کنار پله ها مجسمه هایی شبیه انسان به چشم می خورد. روی زمین خاکی کنار پله ها تکه پارچه هایی که بدون الگوی مشخصی روبه ساختمان اصلی قرار دارد چند نفر هم روی زمین زانو زدند و صدای فریاد و ناله شان در همهمه بازار گم می شود. بازار شلوغ است و مثل همیشه از هر طرف یک صدا می آید. بچه ها زیر سایبان های پارچه ای می دوند و بزرگتر ها زیر سایبان ها ایستاده اند و نگاه می کنند.

کمی آن طرف تر کارگاه کوچک سفالگری است. استاد کوزه گر پشت میز مخصوصش نشسته و با دقت خمیدگی دهانه کوزه را تنظیم میکند و چشمانش را ریز کرده و با دقت نگاه میکند ابروهای سفیدش گره خورده اند و در عمق تمرکزش به سر میبرد به نظر آدم بد اخلاقی می آید ولی باز هم

مهربان است موهای سرش کم پشت است و یک موی مشکی هم دیده نمی شود بعد جوانی با قد کوتاه و ریز نقش می آید و کوزه های پخته شده و خنک شده را به ترتیب بر میدارد و میبرد روی زیرانداز حصیری کوچکی که کف بازار پهن کرده می گذارد و به آرامی روی حصیر مینشیند و قلموی دسته چوبی اش را بر میدارد و در رنگ های گرم و مرده میزند و به کوزه ها رنگ و لعاب میدهد. به نظر مرد جوان یعنی مآت رع کار هایش برای همه، پیر و جوان بزرگ و کوچک، زن و مرد جالب است و همه از هنری که او در رنگ کردن کوزه ها به خرج میدهد لذت می برند ولی خب واقعیت چیز دیگری را میگوید تا الان کسی از او نخواستنه تا برایش روی کوزه نقاشی بکشد.

همه در بازار مشغول کار خودشان هستند و کمتر کسی به مآت رع و نقاشی هایش توجه میکند روی زیر انداز حصیری اش نشسته و روی کوزه ی در دستش به آرامی قلمو را می کشید و این طرف و آن طرف می برد. آسمان نارنجی شده بود و خورشید داشت غروب می کرد بازار کم کم از حالت شلوغی افتاده بود و مردم به سمت خانه هایشان رفته بودند و فروشنده ها داشتند وسایلشان را جمع می کردند تا به خانه بروند. مآت رع هم کوزه ی آخر را رنگ زد و گوشه ای گذاشت و قلمو اش را برداشت و کمی تکان داد و در رنگ هایش را بست و روی بقیه ی وسایل نوی گاری گذاشت به امید اینکه فردا روز بهتری باشد. کارگر ها و فروشنده ها کم کم به سمت خانه هایشان می رفتند مآت رع هم زیر انداز حصیری اش را از یک ضلعش تا کرد و در دست گرفت و به سمت خانه رفت.

در راه با هر قدمی که بر می داشت زیر لب آهی میکشید و کنترل پاهایش دست خودش نبود کمی گذشت و وقتی به خودش آمد فهمید که از خانه دور شده و به خودش پوزخندی زد و زیر لب گفت :

« اگر تو نرفته بودی من شوق بیشتری برای بازگشتن به خانه داشتم. »

همانطور که قدم هایش را میشمرد و زمین خاکی را نگاه میکرد فکرش رفت به گذشته گذشته ای شیرین و گرم وقتی که او کنارش بود از آن زمان برایش فقط حسرت مانده بود وقتی که غرق در رویای شیرین گذشته میشد لبخند ناخود آگاهی روی صورتش نقش می بست. انگار او فقط همان دوره زنده بوده و قرار است باقی عمرش را با یاد روز های خوش به انتها برساند.

همانطور که غرق گذشته شده بود و با لبخندش به اعماق دریای حسرت هایش نزدیک میشد به خودش آمد و فهمید که خانه را رد کرده است در دلشگفت باز هم این لبخند های احمقانه کار دستم داد. برگشت و کمی دورو اطرافش را نگاه کرد و به سمت خانه راهی شد.

قدم هایش را سریع تر کرد و سرش را بالا گرفت و در خانه را باز کرد و رفت داخل آن قدر خسته بود که نمیتوانست به چیزی فکر کند و وسایلیش را گوشه ای گذاشت و با خستگی خیلی آرام روی زمین نشست.

اون این حس را دوست داشت وقتی که درد از وجودش می رود و میتواند به دستش تکیه بدهد و منتظر شود تا با قلمویش فردا را نقاشی کند کمی که گذشت زمین بر او چیره شد و چشمانش سنگین شد و آرام آرام بدون آنکه متوجه شود خوابش برد.

مآت رع با لبخندی احمقانه و روحی رام شده خوابیده بود و از دنیای اطرافش بی خبر بود خورشید هنوز بالا نیامده بود و آسمان ردپایی از خورشید را در خود جای داده بود و آماده ی استقبال از خورشید بود با صدای گاری هایی که در راه بازار بودند از خواب بلند شد و متوجه لبخندش شد و تا چند لحظه میدانست خواب خوبی دیده است تلاش کرد تا بخشی از آن را به خاطر بسپارد ولی وقتی به خودش آمده بود فهمید چیزی از آن نمانده کمی که از حال و هوای خواب در آمد بلند شد و دستانش را کشید و طعم صبح زود را که به آن عادت داشت حس کرد دستش را روی پنجره چوبی خانه اش گذاشت سرمای شب در بافت چوب زندانی شده بود و قرار بود خورشید سرمای شب را از زندان چوب فراری دهد نرمی چوب را لمس کرد و پنجره را به طرف خودش کشید آسمان را نگاه کرد و رد پای خورشید مجبورش کرد چشمش را تنگ کند با خود گفت :

آنقدر ها هم دیر نشده!

بعد زیر انداز حصیری اش را برداشت و در خانه را باز کرد و بیرون رفت و در راه همیشگی قدم گذاشت و میان امواج رویاهایش که در هیاهوی مردم غوطه ور است دنبال راهی برای نجات بود به بازار رسید روزی تکراری با آدم های تکراری و کار های تکراری.

ناراحت نبود از این وضعیت او عاشق ماجراجویی بود ولی از وقتی او را دیده بود عاشق روزمرگی و یکنواخت بودن زندگی شده بود همیشه برایش سوال بود او چگونه میتواندست هر روز تکراری اش را با خنده هایش بسازد.

قدم هایش مسیر را یافته بودند و سرش را بالا گرفته بود و با نگاهی هشیار به اطرافش نگاه میکرد انگار که آماده است برای شروع ماجراجویی تکراری اش در کارگاه سفالگری.

وقتی رسید سرش را کمی پایین آورد تا بتواند از سایبان کارگاه رد شود و وارد شد گوشه ای وسایلیش را گذاشت و زیرانداز حصیری اش را پهن کرد و با اشتیاق رنگ های مرده اش را کنار هم چید انگار اولین بار است که میخواهد قلمو در دست بگیرد.

کوزه های آماده شده را برداشت و با حرکت قلمو روی آنها طرح هایی زنده با رنگ های مرده میکشید همان طرح را تکرار می کرد تا کوزه جان بگیرد مشغول کارش بود خودش هم فهمیده بود که او توانسته بود متحولش کند او تنها کسی بود که توانسته بود روزمرگی هایش را تبدیل به ماجراجویی های تکراری کنند. او رفته بود دیگر کنارش نبود ولی غبار بودنش روی قلب مآت رع جا خوش کرده بود و با قلبش یکی شده بود.

ناگهان صدایی ناهماهنگ نظم هیاهوی بازار را شکست ...

گروهی از سربازان معبد کنار کاخ یعنی معبد ایزیس آمدند و با قدم هایشان مردم را کنار زدند و خبری مهم را بازگو کردند:

یکی از سربازان معبد: خبر مهم! خبر مهم! خدای بزرگ، نارمر بیمار شده و به زودی بلا و درد همه جارا فرا میگیرد به گفته ی حاکمان معبد ایزیس باید هر فرد تا جایی که می تواند به معبد ایزیس اشیاء گرانبها پیشکش کند تا شاید بلا از او دور شود.

مآت رع زیر لب گفت: باز هم معبدیان انبار آذوقه شان خالی شده!

استاد سفالگر که حرف او را شنیده بود با عصبانیت گفت: ساکت باش! نکنه تو هم می خواهی به سرنوشت همسرت دچار شوی؟ اگر جانت را دوست داری از معبد و افرادش بد نگو و مسخره شان نکن.

مآت رع سرش را پایین انداخت و هیچی نگفت و به سکوت مطعلق به خودش بازگشت و مشغول کارش شد.

کارگر جوان سفالگری دوید و با هیجان به مآت رع گفت: اگر خدای مصر بمیرد برای نقاشی محل دفنش به نقاش احتیاج دارند از دوستم که نگهبان معبد است شنیدم که گفت معبدیان دنبال نقاشی ماهر در بازار هستند مآت رع همه میدانند که تو ماهر ترین نقاش بازار هستی اگر واقعا آنها دنبال تو باشند سفالگری ما حسابی سر و صدا میکند.

مآت رع : علاقه ای به کار کردن برای معبد ندارم.

-میدانی اگر تو را انتخاب کنند حسابی معروف می شوی ؟

+معروف بودن به چه دردم می خورد وقتی که قرار نیست از منطقه هرم ها برگردم به شهر ؟

-تو اگر خودت بخواهی میتوانی برگردی خود معبدیان گفتند که همه ی کارگر های هرم خودشان خواستند تا ابد در آنجا کار کنند

+پس حتما تا الان آنجا یک شهر درست شده و نیازی به نقاش ندارند.

-مآت رع بدخلقی نکن و قبول کن

استاد سفالگر که صحبت هایشان را می شنید گفت : دست از سرش بردار حق دارد که نخواهد نقاش هرم شود.

مآت رع بی اعتنا داشت زیر لب بد و بیراه میگفت و به کارش ادامه می داد: آنها هیچوقت از قربانی های بدبختشان که به کار اجباری می برند نمیپرسند که میخواهی بمانی یا نه اگر این طور بود او هیچوقت قبول نمی کرد و به خانه بر میگشت.

جوان که کنار مآت رع نشسته بود و داشت نقاشی هایش را نگاه می کرد گفت : دلت برایش تنگ شده ؟

مآت رع به چشمان او خیره شد و چیزی نگفت!

جوان جلوی حرف زدنش را گرفت و سعی کرد کمی اوضاع را درست کند

+آخه چند روزیست که مدام در مورد همسرت حرف میزنی و به معبد بد و بیراه میگویی چرا نمیخواهی بپذیری که او خودش خواسته آنجا بماند ؟

-تو که از هیچی خبر نداری الکی بدون اینکه نظرت را بپرسند نظر نده

این را گفت و وسایلیش را با عجله برداشت و کنار گذاشت و حصیرش را تکاند و جمع کرد و با لحنی تند گفت امروز به اندازه کافی شنیدم و راهش را کشید و رفت.

در راه خبری از رویا نبود ... خبری از لبخندهای ناگهانی اش نبود ...

انگار شده بود مآت رع سابق همانی که هر روزش شده بود عذاب کشیدن از نفس کشیدنش همانی که بی اعتنا بود به اطرافش و به زیبایی های دنیای کوچکش.

به خانه رسید و در را کوبید و گوشه ای نشست و دندان هایش را به هم فشار میداد و طوری نفس میکشید انگار در آتش میسوزد. تا چند لحظه در آن حالت بود که اشکانش توانست آتش عصبانیتش را خاموش کند.

سرش را روی زانوبیش گذاشت و حس میکرد که زخمی قدیمی تازه شده و دردش را حس میکند زخمی که با رفتن او به عنوان یادگاری روی قلبش به جای مانده بود.

نمیتوانست باور کند او خودش خواسته تا او را ترک کند هر چقدر بیشتر فکر میکرد بیشتر عذاب میکشید بیشتر رفتن بدون بازگشت او برایش غیرممکن می شد برگشت به گذشته هنوز اسیر گذشته بود آن روز را به خاطر آورد آن روزی که آخرین لبخند او را دید آن روزی که آخرین روز بود. اگر میدانست که قرار نیست به کارگاه سفالگری برود و در عوض برود به هرم و روحش را به آنها بفروشد هرگز نمی گذاشت برود.

نقاشی های او هنوز در خانه بودند . مآت رع رفت و نقاشی هارا آورد و جلویش چید و دستش را آرام روی نقش و نگار های عجیب میکشید نقش و نگار هایی که برخواسته از یک نقاش عادی نیست انگار سرچشمه ی نقاشی های عجیب او از جهانی دیگر است. نقاشی هایی که قابل درک هستند ولی غیر قابل تصور . تصور آنها وحشتناک بود. چشمانی سفید که میبیند دستی که متعلق به انسان نیست ولی شکل میدهد و میسازد.

مآت رع نمی دانست چرا نقاشی های او از فضایی آرامشبخش به بی قراری و توهم تغییر پیدا کرده بود میدانست تقصیر کسی بود غیر او ، او بی گناه بود او نخواسته بود که به هرم برود او هیچوقت چنین کاری نمیکرد او هیچوقت ...

دوباره حرف های تکراری مآت رع در ذهنش تکرار میشود حرف هایی که خودش هم از آنها خسته شده ولی نمیتواند چیز دیگری غیر از آنها را بپذیرد برایش سخت بود که رها شدنش را بپذیرد.

وقتی میخواست خودش را قانع کند نمیتوانست هر بار شکست میخورد و هر دفعه که در فراموش کردن ناتوانی خودش را درک میکرد بیشتر درد نبودن او را حس میکرد ذهنش پر از ای کاش ها بود ...

میخواست که او را ببیند دوباره و بپرسد که چرا رفته چرا او را تنها گذاشته چرا روز آخر طوری وانمود کرده که اتفاقی نیفتاده چرا وقتی درونش را نقاشی میکرد نقش هایی ترسناک روی کاغذ می آمد

حرف های ناگفته اش زیاد بود ولی نمی توانست به او بگوید چون از وقتی که رفته بود دیگر برنگشته بود و همه میگویند او مرده.

حسی درونش میگفت او زنده است او امید داشت به هیچ دلیلی فقط امید داشت که روزی بتواند حرف هایش را به او بزند.

کل شب را بیدار بود و رویای های شکل گرفته در سرش مانع خوابیدنش میشدند از شدت خستگی خوابش برد و رویاهایش در فضایی پر از چراها قطع شدند. خورشید طلوع کرده بود ولی هنوز رد اشک های دیشب روی صورتش مانده بود و هنوز بیدار نشده بود.

خانه او در جایی ساکت بنا شده بود و بیشتر اوقات ساکت بود ولی دقیقا بعد از طلوع خورشید سکوتی در کار نبود ...

مآت رع همزمان با هیاهوی غیر قابل پیش بینی کابوس میدید کابوسی که به او هشدار میداد کابوسی که به او میگفت فرار کند کابوسی که انگار میخواست او را نجات دهد.

از خواب پرید توقع داشت صدای هیاهویی که در کابوسش میشنید قطع شود و بگوید فقط خواب بوده ولی اینطور نبود صداها واقعی بودند صدای داد و فریاد می آمد صداهایی که دنبال او بودند دنبال مآت رع

خیلی ترسیده بود و بدون آنکه فکر کند فقط دوید تا به جایی برسد که دیگر صدای سربازان را وقتی اسم او را فریاد میزنند نشوند. دنبال دلیل بود برای فرار کردنش ...

ناگهان یاد حرف های جوان در سفالگری افتاد و با صورتی ترسیده و خشک شده گمان کرد که او را برای نقاش هرم میخواهند او از این کار متنفر بود او می ترسید ...

از ترس اینکه او را به زور به هرم ببرند تا نقاش مخصوص هرم شود از پنجره خانه اش بیرون رفت و فرار کرد و دوید و از شهر دور شد رفت و رفت پشت یک تپه شنی پناه گرفت و خورشید در گوشه آسمان خودنمایی می کرد. او حتی نمیدانست چرا سربازان معبد دنبال او هستند فقط نمیخواست با آنها رو در رو شود.

کمی صبر کرد و به صدای فریاد سربازان گوش میکرد تا بفهمد کجا هستند. با گذشت زمان صداها کم و کمتر شدند وقتی که کمی اوضاع آرام شد به فکر فرار رفت و یاد کابوسی که هنوز یادش مانده افتاد ...

خیلی واقعی تر از یک خیال بود درک آن آسان بود ولی غیر قابل تصور.... ساکت نشسته بود و به زمین خیره شده بود ...

ناگهان دودی خاکستری رنگ را دید که به سمتش می آید و بوقنی صورت مبهم دود روبروی صورتش قرار گرفت آرام زمزمه میکند: «نمیتوانی پنهان شوی» ناگهان از خواب پرید و شمشیر یکی از سربازان را جلوی صورتش دید دستانش را کنار خودش گذاشت و آرام نشست و یادش نمی آمد کی خوابیده است نمیدانست چه مدت خوابیده است نمیتوانست باور کند که خواب بوده با تعجب به سرباز گفت:

تو هم دیدی؟

سرباز با نگاهی سرزنش آمیز گفت: خودت را جمع کن باید با ما بیایی + من که خطایی نکرده ام برای چه اینطور رفتار می کنید؟

- ما از حاکم معبد ایزیس دستور گرفتیم تا تو را به معبد ببریم آنجا میفهمی دلیل این کارها چیست ...

بعد مآت رع را به زور از زمین بلند کردند و به سمت شهر به راه افتادند.
در راه مآت رع متوجه نگاه های عجیب مردم به خودش شد.
نگاه هایی که در ذهنش به دنبال جوابی برای آنها بود ولی پیدا نمی کرد. نگاه هایی از جنس خشم و تعجب. نگاه هایی که برایش آشنا بودند نگاه هایی که قبلا حسشان کرده بود ولی نسبت به خودش نه نسبت به همان کسی که کنارش بود او هم همین حس را تجربه کرده بود نگاه هایی که با سکوتشان تورا دیوانه خطاب میکنند و سرزنشت میکنند او که ذهنش کاملا پاک شده بود.
احساس سنگینی می کرد و برای چند لحظه چشمانش روبرویش را نمیدید. وقتی به خودش آمد روبه روی حاکم معبد زانو زده بود و بی اختیار به تمام اتهاماتی به او زده بودند اعتراف کرد بدون اینکه بداند چرا و چطور ...
از حرف های زیر لب بقیه فهمید که قاتل همسرش را پیدا کردند دنبال متهم بود چشمانش همه جارا گشت ولی متهمی جز خودش نبود...
سربازان معبد او را از زمین بلند کردند و از معبد خارج شدند و به منطقه ای خلوت رفتند جایی که مردم عادی نمیتوانستند وارد آنجا شوند
شن های روی زمین را کمی جابجا کردند و دستگیره در چوبی روی زمین را گرفتند به آن را بلند کردند و با کمک پله های شکسته او را به زندان معبد بردند.
او را به انتهایی ترین اتاق بردند او اولین بار بود که به زندان می افتاد او حتی نمی توانست باور کند که جرمش آن چیز است که شنیده او نمیتوانست خودش را در جریان قتل همسرش پیدا کند.
هر ثانیه که می گذشت چیز های کمتری از لحظه اعترافش در ذهنش باقی می ماند انگار کسی اتفاقات در معبد را از ذهنش پاک می کرد.
نگاهی به دور و اطراف خود انداخت ...
همه جا تاریک بود و از در چوبی بالای پله ها باریکه های نور ضعیفی می آمد چشمانش کم کم داشت به نور کم آنجا عادت می کرد که ناگهان دستی را روی شانه اش احساس کرد ...
+ تو میدانی جرمت چیست یا آن را فراموش کرده ای ؟
مآت رع که کاملا خشکش زده بود با قیافه ای متعجب فقط به صورت مبهم پیرمرد نگاه میکرد و هیچ نمیگفت
پیرمرد که فهمید مآت رع ترسیده است توضیح داد : وقتی به این زندان می آیی یا جرمت را میدانی یا آن را فراموش کردی تو از کدام دسته ای ؟

مآت رع که نمیدانست چه باید بگوید نگاهش را کمی چرخاند و گفت: تا همین چند لحظه پیش یادم بود...

پیرمرد بدون لحظه ای درنگ گفت: خب پس تو همان نقاش هرم هستی.

+ چی؟ نه من نقاش آنجا نیستم کسی از من نخواستته بود که ...

پیرمرد حرفش را قطع کرد و گفت: کسی قرار نیست از تو نظرت را بپرسد.

مآت رع کاملاً گیج شده بود و نمیدانست چه کند در همان حالت نشست و نگاهش را به دیوار روبرویش دوخت

پیرمرد برای نزدیک شدن به مات رع شروع کرد و از زندگی اش گفت، از خانواده خوبی که در

گذشته داشته از ظلمی که در حقش شده و از سکوتی که اکنون در آن به سر میبرد.

مآت رع هر روز مثل دیروز هر خواب بلند میشد و گوشه ای می نشست و فکر میکرد، در رویاهایش

غرق می شد و گاهی اوقات ذهنش کاملاً خالی می شد او دیگر امیدی برای زنده ماندن نداشت.

رویاهای و افکارش در مورد جایی بود غیر از زندان جایی که خورشید میتابد جایی که نسیم میتواند بوزد.

هدف زندگی اش گم شده بود نمیدانست چکار کند فقط میخواست یک شب چشمانش را ببندد و

وقتی بازشان میکند جایی را ببیند غیر از سقف زندان.

او همیشه همه جا یک نقش داشت همیشه باید کنار مینشست و بقیه را نگاه می کرد ولی این دفعه

همانند سال های دور از این وضعیت عذاب می کشید.

یکی از این شب ها صدایی شنید ...

صدای نگهبان های روی زمین بود که داشتند جایشان را عوض می کردند خیلی دقیق داشت

گوش میداد و متوجه شد کمی فاصله می افتد بین رفتن نگهبان شب و عوض شدنش با نگهبان

بعدی.

اولین شب برایش جالب بود و سعی میکرد هر شب بفهمد که روی زمین چه اتفاقی می افتد.

برای یک مدت این کار شده بود سرگرمی اش ولی بعد از یک مدت این هم برایش عادی شد.

یک روز ظهر وقتی نشسته بود و داشت بقیه زندانی هارا نگاه می کرد ناگهان نگهبان ها در زندان

را باز کردند و یکی از زندانی هارا که انگار فرار کرده بود پرت کردند آنجا و رفتند. او مردی میانسال

بود که سرش خونی شده بود و ناراحتی کل چهره اش را در خود غرق کرده بود.

مآت رع که از این حرکت خیلی متعجب شده بود به بقیه نگاه کرد که داشتند با نگاهی متاسف به او نگاه می کردند انگار بار اولش نبود که این کار را انجام میدهد.

مآت رع رفت و کنار او نشست و کمی صبر کرد و در ذهنش با خودش درگیر بود که چه بگوید. بعد از چند لحظه دلیل فرار کردنش را از مرد پرسید و او گفت که خانواده اش منتظر او هستند و او باید به دیدن آنها برود ولی هر دفعه نگهبان ها او را میگیرند.

از این موضوع خیلی ناراحت بود و فکر میکرد کسی او را لو میدهد ولی هر چقدر به اطرافش نگاه میکرد نمیتوانست کسی را پیدا کند که بتواند او را به نگهبان ها بفروشد. مات رع بعد از حرف زدن با مرد خیلی به فکر فرو رفت و دنبال راه حلی برای او بود وقتی که خوب فکر کرد یاد عوض شدن نگهبان ها در شب افتاد ...

رفت کنار مرد و داستان را برای او تعریف کرد و تصمیم گرفت که با او از زندان فرار کند انگار برای او هدفی ساخته بودند کار خطرناکی بود ولی او را خوشحال میکرد و در دلش میگفت بهتر از اینجا نشستن است.

وقتی که با مرد خوب صحبت کرد فهمید که تنها یک راه برای خارج شدن وجود دارد آن هم این است از وسط یک دشت شنی بدون پستی بلندی بدونند و از آن منتطقه خارج شوند و مرد به دنبال خانواده اش برود و مات رع هم شهر کوچکش یعنی اینب هج را ترک کند و به جایی دور برود تا دیگر کسی نتواند آزارش دهد.

بیشتر زندانی ها شک داشتند که مات رع و آن مرد زندانی نقشه فرار در سر دارند ولی چیزی نمیگفتند و کسی هم دلش نمیخواست با آنها همراه شود.

قرار است فردا شب بعد از شنیدن آخرین صدا از نگهبان روی زمین بروند و فرار کنند. مات رع در دلش گفت اینجا تنها جایی است که قرار نیست هیچوقت دلم برایش تنگ شود آن شب هر در دلش خوشحالی بود و هم نگرانی نمیدانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. از طرفی آن مرد زندانی را می دید که منتظر است تا از آن زندان خلاص شود ... به مرد گفته بودند اگر یکبار دیگر بخواهد فرار کند او را میکشند.

مآت رع فکر میکرد آن شب آخرین شب در زندان معبد ایزیس است ولی اصلا خوابش نبرد و تا صبح داشت به نقشه فرارشان فکر میکرد روز بعد به تندی برق و باد گذشت و شب شد.

آن دو نشسته بودند و در سکوت و تاریکی به صدای راه رفتن روی زمین گوش میدادند صدای گروهی سرباز را شنیدند که انگار از آنجا رد شدند و در آخر صدای راه رفتن نگهبان کمی صبر

کردند و بعد به آرامی به طرف پله ها رفتند. در را به زور باز کردند و وقتی روی زمین رسیدند همه جا خالی بود و آسمان تیره بود و گردی از جنس نور روی آن ریخته شده بود. هوای تازه را حس کردند. خیلی سریع و بی صدا راه میرفتند چندین قدم برداشتند تا صدایی از پشت سرشان آمد ...
+ بایستید

مآت رع که خشکش زده بود همانطور ایستاد و کاری نکرد ولی آن مرد زندانی با تمام وجودش می دوید تا فرار کند که ناگهان جلوی او هم دسته ای از سربازان ظاهر شدند. وقتی مات رع سرش را برگرداند تا پشت سرش را ببیند همان پیر مرد زندانی را دید که آن دورا لو داده بود...

باورش نمی شد که او چنین کاری کرده است. آن شب با تمام اتفاقاتش تمام شد. مات رع را به زندان برگرداندند ولی آن مرد فراری را همانطور که گفته بودند کشتند و جنازه اش را جایی گذاشتند تا همه ببینند. بیشتر روز را مات رع به پیرمرد زل زده بود ولی پیرمرد جوری وانمود میکرد که نمیداند چه اتفاقی افتاده...

مآت رع دو دستش را مشت کرده بود و آماده ی دادن جواب محبت های پیر مرد بود...
رفت جلو و گفت : دلیلش چه بود؟

پیرمرد گفت : دلیل چه؟

+یعنی واقعا یادت نیست؟

-نمیفهمم در مورد چی حرف میزنی.

+تو باعث مرگ یک بیگناه شدی میفهمی؟

پیرمرد تعجب کرده بود و واقعا گیج شده بود...

مآت رع فقط نفس عمیقی کشید و رفت.

روز ها گذشت و مات رع واقعا نمیدانست که پیرمردی که آن شب با لبخندش آن دورا لو داده بود چرا دیگر یادش نیست.

خورشید غروب کرده بود و پرتو باریک نوری که از در زندان به داخل می آمد هم از بین رفته بود.

مآت رع به این اوضاع عادت نداشت و ذهنش پر از افسوس و حسرت و ترس و شاید ها بود فکر

میکرد که عجیب ترین شب زندگیش است اما این طور نبود ...

آن شب رویا های زیادی در ذهنش بود و برای فرار کردن از آنها خودش را میخواست مجبور کند که

بخوابد و مدام با خودش تکرار می کرد که این اوضاع تمام می شود برایش خیلی عجیب بود، انگار کسی جسم پیرمرد را در دست گرفته بود تا اول راه خروج را نشان دهد و بعد در همان راه جلویش را بگیرد ...

در افکارش غرق شده بود که کم کم چشم هایش سنگین شدند و خوابید. شب از نیمه گذشت و مآت رع از خواب پرید. عرق کرده بود و نفس نفس میزد و دستانش بی اختیار می لرزیدند کابوس دیده بود، همان کابوس تکراری. تا طلوع خورشید بیدار بود و این طرف و آن طرف را با وحشت نگاه می کرد میخواست خودش را قانع کند که کابوسش اتفاقی است ولی حسی در درونش چیز دیگری میگفت. زندان بانی که شب ها بیدار می ماند متوجه بیدار بودن مآت رع شده بود و جلوی مآت رع آمد بدون مقدمه گفت.

+ کابوس های تکراری ؟

مآت رع سرش را به سمت نگهبان چرخاند و گفت : تو کار دیگری غیر از شب بیدار ماندن و تماشای بیچارگی زندانی ها نداری ؟

+ نه فقط خواستم بگویم قبلا هم یک زندانی مثل تو بود.

نگهبان برگشت تا برود و جایش را با نگهبان صبح عوض کند که مآت رع بلند شد و گفت : در مورد آن زندانی چه میدانی ؟

نگهبان گفت : او از اینجا رفته به خواست خودش رفت به هرم تا به فرعون خدمت کند. بعد هم نگهبان رفت و جایشان عوض شد.

هر روزش شده بود تکرار دیروز

در یکی از این روز ها توجه اش به تراشیده های با نظمی روی دیوار جلب شد علاماتی که مثل آنها را قبلا دیده بود خیلی تکراری تقریبا در تمام نقاشی های همسرش او کاملا گیج شده بود نمیتوانست ارتباط بین علائم تکراری نقاشی های همسرش و کشیدن موجوداتی ماورایی و عجیب روی کاغذ ها نوشتن اسمش روی نقاشی ها پیدا کند

یاد گذشته افتاد ...

وقتی که به دلیل نقاشی های عجیب همسرش او را دیوانه خواندند و دیگر نتوانست از خانه بیرون بیاید درست در همان موقع او کشیدن نقاشی هایش را شروع کرد نقاشی هایی با علائمی آشنا نقاشی هایی که هنگام تنهایی اش میکشید و رفتار های عجیبش و در آخر غیب شدن همسرش

بدون هیچ نشانی.

با خودش میگفت نکند او واقعا خودش خواسته که به هرم برود و به فرعون خدمت کند و ... هر شب کابوس تکراری میدید و نمیتوانست بفهمد که دلیل این اتفاقات چیست... چند ساعت گذشت و او همچنان در افکارش غوطه ور بود که ناگهان صدای یک از نگهبان ها اومد که به مآت رع گفت مقدمات رفتن تو به هرم فراهم شده فردا صبح راه میفتیم. آن شب خوابیدن برایش سخت شده بود. میتوان گفت غیر ممکن بود. منتظر نشسته بود گوشه ای از زندان.

باریکه نوری از کنار پنجره روی در وارد فضای سرد اتاق زندان می شد. مآت رع گوشه ی اتاق نشسته بود و سرش را خم کرده بود و داشت به گذشته فکر می کرد به گذشته نه چندان دورش به شهر کوچکش، به شغلش، به بازار پر همهمه، به معبد به .. نگهبان از راه میرسد و مآت رع را صدا میزند که به سمت هرم بروند. مآت رع که چاره ای نداشت با نگهبانان همراه شد چشمانش را بستند و مدتی طولانی داشت پیاده راه میرفت.

وقتی به هرم رسید چشمانش را باز کردن ناگهان نور تیز خورشید او را واردار به بستش چشمانش کرد.

کنار هرم افرادی با چهره های آشنا می دید ...

زندانی هایی که غیب شدند آنجا بودند. ناگهان آتش امید در وجودش شعله ور شد که شاید همسرش آنجا باشد کمی جلورفت و با نگهبان ها وارد هرم شد. از کنار هر کسی که میگذشت با دقت صورتش را نگاه می کرد تا بتواند کسی که تمام این مدت دنبالش بوده را پیدا کند. نگهبان ها او را سر کارش بردند. جایی که درست قرار بود فرعون را دفن کنند. تمام وسایل آماده بود و قرار بود مآت رع نقاشی هارا شروع کند. وقتی نگهبان ها رفتند تصمیم گرفت که بیرون برود و جاهای دیگر را به دنبال کسی که منتظرش بود بگردد. از راهرو تنگ آنجا خارج شد و کمی جلورفت و ناگهان نگهبانی جلویش را گرفت و گرفت:

+ مگر کارت را تمام کرده ای که بیرون آمدی؟

مآت رع یک لحظه خشکش زد و گفت نه فقط میخواستم بدانم چه کار باید بکنم ...

+هه هر کاری که بلدی

مآت رع با ترس برگشت و رفت جایی که بود و گفت که زیاد هم نمیتواند سخت باشد و دست به کار شد.

از گوشه ای شروع کرد و با حرکت قلمو نقش و نگار هایی را کشید... بی اختیار یاد گذشته افتاد، بازار و نقاشی کشیدن روی کوزه ها ... او ساعت ها مشغول نقاشی بود، با تمام وجودش می کشید که فقط بتواند بیرون برود که شاید چیزی که فکر میکرد به واقعیت بپیوندد و او را پیدا کند. همینطور که در رویاهایش غرق بود و در سکوت قلمویش را روی سطح ناهموار دیوار میکشید از پشت سرش صدایی آمد برگشت و دید نگهبانان آمدند تا او را برگردانند به زندان. پرسید: به این زودی شب شد؟

نگهبان ها بدون اینکه جوابش را بدهند چشمانش را بستند و به زندان انداختند. روز ها همینطور میگذشتند ولی از امید مات رع کم نمیشد. یکی از این روز ها که مشغول نقاشی کشیدن بود متوجه همان نقش های روی دیوار زندان و نقاشی های همسرش شد که انگار خیلی قدیمی بودند. او هنوز نمیدانست چه کسی این علامت هارا به زندانی ها تحمیل میکند تا بکشند.

روز آخری که نقاشی هایش تمام شد به نگهبان پایان کارش را خبر داد... نگهبان گفت کار دیگری است که باید انجام بدهی با من بیا. بدون اینکه چشمانش را ببندند از هرم خارج کردند و در مسیری دور از زندان قدم گذاشتند. کمی جلوتر لکه های خون روی زمین معلوم بود. هر چه بیشتر میرفتند لکه های خون بیشتر میشدند انگار کشتار بزرگی در آن مکان رخ داده وقتی مات رع نزدیک تر شد با صحنه ای مواجه شد که بار ها آرزو میکرد مرده باشد و چنین منظره ای را نبیند.

قطره قطره های خون میرسیدند به تعدادی جنازه که به تازگی کشته شدند مات رع برای چند لحظه چشمانش توان دیدن نداشتند و با شنیدن صدای قلبش و نفس کشیدن روی زمین زانو زد و فهمید که چه بلایی به سر قربانی های هرم می آید بی اختیار اشک هایش روی گونه اش جاری شدند و برای چند لحظه فقط میخواست همه چیز یک رویا باشد.

صدای داد زدن نگهبان هرم مات رع را به خودش آورد.

+به جای اینجا نشستن بلند شو تا جنازه هارا بیرون ببریم

مآت رع گفت من نمیتوانم به من یک کار دیگر بدهید
+اینجا تو نمی گویی چه کاری دوست داری بکنی
مآت رع چند بار نفس عمیق کشید و نگاهی به جنازه ها کرد و رفت تا آنها را درون گودالی عمیق
که کمی آن طرف تر بود بیندازد.

وقتی نزدیک شد با صحنه ی ترسناک و عجیبی مواجه شد که چند قدم عقب رفت ...
هر کدام از جنازه ها یکی از عضو هایشان قطع شده بود یکی چشم نداشت دیگری دستش قطع
بود و ...

از نگهبان با خشم پرسید وقتی میخواستید زندگی شان را بگیرید برای چه زجرشان دادید.
نگهبان با صورتی تعجب زده چند ثانیه مکث کرد و خنجرش را در آورد و روی گلوی مآت رع
گذاشت و گفت:

اینجا نه میبینی نه میشنوی حرف هایت را برای خودت نگه دار یا کاری را که گفتم میکنی یا به
سرنوشتشان دچار میشوی.

مآت رع که دندان هایش را به هم فشار میداد خنجر نگهبان را کنار زد و به سمت جنازه ها رفت
وقتی نگاهشان میکرد چهره های آشنایی میدید ولی ناگهان خشکش زد.

کمی جلو آمد .. دیگر نمیتوانست بایستد روی زمین افتاد و با دستانش خودش را به زحمت جلو برد
صورت یکی از قربانی هارا خون پوشانده بود ولی چهره اش درست همان چهره ی مهربان قبلی را
داشت مآت رع دستش را جلو برد و موهای در خون آغشته را از روی صورت همسرش کنار زد ...
نمیدانست چرا این اتفاقات افتاده فقط و فقط به چهره ی اون نگاه میکرد و اشک هایش روی زمین
میریختند نگهبان این بار عصبانی شد جلو آمد و خنجرش را دوباره جلوی مآت رع گرفت.

مآت رع برگشت و با صدای دردناکش گفت لطفا مرا بکش!
نگهبان خنجر را محکم در دستش گرفت و جلو آمد ولی ناگهان شخصی وارد شد و فریاد زد که از
مآت رع دور شود.

نگهبان تا آن صدا را شنید دور شد و روی زمین زانو زد.
مآت رع هیچ صدایی نمیشنید و فقط میخواست برای یکبار هم که شده همه چیز عوض شود و به
حالت اول برگردد.

شخصی که مانع کشته شدن مآت رع شد حاکم معبد ایزیس بود.

مآت رع را از زمین بلند کرد و از آنجا به جایی دیگر برد.
تمام شب را در اتاقی زندانی بود گوشه ای بی جان افتاده بود و توان فکر کردن نداشت.
در ذهنش تصویر همسرش که قلبش را در آورده بودند و او را میان جنازه ها رها کرده بودند تکرار
میشد.

دیگر برایش کابوس هایش مهم نبودند فقط میخواست که همه چیز تمام شود.
صبح شد و نگهبانانی به دنبال مات رع آمدند او را بلند کردند و بردند طرف حاکم معبد.
میدانست که نوبت اوست که قربانی شود میدانست که میخواهند برای گرفتن زندگی اش زجرش
دهند ولی اینطور نبود.

حاکم معبد مات رع را برد و جایی نشانده که دور او هشت نفر دیگر بودند.
حاکم معبد ظرفی که در آن خاکستر چهارده عضو چهارده نفر بود را آورد و درست وسط نه نفر
گذاشت

سرش را نزدیک خاکستر کرد و شروع کرد به تکرار جمله ای نامفهوم.
چند ثانیه گذشت ناگهان خاکستر ها به پرواز در آمدند و به شکلی مبهم در آمدند انگار بیگانه ای
در درون آن خاکستر ها مخفی شده بود آن هشت نفر با تمام وجودشان میخواستند که بیگانه آنها
را انتخاب کند...

ولی برای چه ؟

مآت رع که نگاهش به بیگانه دوخته شده بود نگاه کردن بیگانه به خودش را در وجودش حس کرد.
دود خاکستری در هوا چرخید و به سمت مات رع رفت و اکنون کابوسش به حقیقت پیوست...
بیگانه در وجود مات رع جای گرفت و دیگر هیچ خاکستری در هوا نبود ناگهان حاکم معبد ایزیس
و آن هشت نفر روبروی حاکم جدید معبد یعنی مات رع قسم وفاداری خوردند ...
مآت رع وقتی چشمانش را باز کرد روبرویش افرادی را دید که زانو میزدند ولی این نگاه، نگاه مات رع
رع نبود نگاه بیگانه ای بود که جسم و روح مات رع را تسخیر کرده بود.

